

سرودن

بغض

به غروب و این پنجره‌ی
باز
که بغض کشیده‌ام را
تا لبه‌ی کوه می‌برد!
و آسمانِ کوچکم
با بستن پنجره تمام
می‌شود

...

آوازت کافی نیست
که این لب گشوده به تار
اندوهت را نخواهد گفت!
دلی باید
تا گریستن آموزد
که هر کس
دل بسته‌ی خود را
به ناخن دارد.

...

به سوی آب می‌رفتم
که دریا را بیاموزم
به حکمت‌هاش بیندیشم
به سویم باد می‌آمد
به بوی کهنه‌ی گوران
باستانی!

سرودن

حکایت دیگری دارد
وقتی که از تمامی سینه
شعله برجهد
تنها سایه روشنی می‌ماند
میان واژه و تو.
آنگاه واژه چندی
زیور آدمی می‌شود
و همین شاعر را بهانه‌یی
ست

برای سرودن

تا رهایی یابد

دوست

به : هوشنگ چالنگی

می‌گویم

ای دوست

نام مرا به فردا بگو

و تنهاییم را اکنون

که ستاره‌ام

شاید

به جنگل افتاده است.

آرامجای گور

بگذار
مهربان‌تر از یاد روم
که این جا در کنار
خاموشی من
هزار ناله‌ی غمگین
می‌روید
از گلو
این جا
کنار سلول من
پوست‌هایی‌ست
که زخم‌های کبود دارند!
آه ... چگونه بگویم
عرف این پاییز دیوانه را
اینک
که با تمامی یقین
لگدکوب این آغاز
می‌شوم
آه ... اکنون
پلک در اطمینان تو
می‌بندم
ای آرامجای گور.

.....

پذیرفتم
هیچ بهار
اردیبهشت هیجده سالگی
را
نخواهد داشت
اگر نتوانم
اوج شکوفه و نارنج را
بنگرم
از پشت آخرین بهار
سقوط خواهم کرد